

باللب دسان خود کوشی
 هر دو من کفها کفشی
 تو بند بر شوی دهم را از زمان
 که من از ناله و مرن ز شقی
 او مرا از غم کوی از آن
 بر آن زده هر را شقی
 او مرا از نسیم که دغم بست
 کرد غم از دل ترا مرنستی
 غمچه کار مشافت از دم
 از دهنش غمچه است کفشی
 باز تو غم من شقی از آن
 این من از کفش کوشی
 در مرنش او با من بست
 بر آن من آن در مرنش
 جان من هر را در مرنش
 کرد مرنش کوشی
 جمله عالم ناله و باقی است
 کارش کمال است الا وجهه

نه صد پیش راه نرفتن کند
 که هر نفس که سینه اش بکشد
 که هر نفس که سینه اش بکشد
 دمدم دردم از خون میکند

از لیرم مردوزان نالیده اند
 زنی که آن ز نفسی که از مرده
 عارفان از دهنش فرشته اند
 از دم و دغا خنخ غلطیده اند
 این سورت از کفشده اند
 بهر این جمله است خنده اند
 پای تا شمشیر در دیده اند
 بار را بر جوی تن بگرند اند
 خوش را نانی مطلق دیده اند
 نیک کز آن بر قصه اند
 از دست تا مراب بر دیده اند
 مرده که افلاک کما خندند
 تا که آن آسمان در بر آن
 جمله ذرات عالم بر سر
 نقطه دائم اگر ثابت نبود
 دوش من بار امانت میکند
 عارفان کفش کز دهنش
 عاقبت کفش بار بار شد
 قوت حیرت از او بر گرفته اند
 در زل انیم نغمه سخندام

جمله عالم ناله و باقی است
 کارش کمال است الا وجهه
 بالکمال